

شهر ارواح

ویکتوریا شوآب

مترجم: مطهره ابراهیم زاده

سرشناسه: شواب، ویکتوریا، ۱۹۸۷ - م. Schwab, Victoria
 عنوان و نام پدیدآور: شهر اشباح / ویکتوریا شواب؛ مترجم مطهره
 ابراهیم زاده؛ ویراستار سمیه شکرزاده.
 مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۱.
 مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۹۵-۱-۱
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا
 یادداشت: عنوان اصلی: City of Ghosts, 2018.
 یادداشت: کتاب حاضر در سالهای مختلف توسط ناشران و مترجمان
 متفاوت منتشر شده است.
 موضوع: داستان های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
 American fiction -- 21st century
 شناسه افزوده: ابراهیم زاده، مطهره، ۱۳۷۶-، مترجم
 رده بندی کنگره: PS ۳۶۱۶
 رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶
 شماره کتابشناسی ملی: ۸۸۹۱۲۲۹

شهر ارواح

نویسنده: ویکتوریا شواب

مترجم: مطهره ابراهیم زاده

ویراستار: سمیه شکرزاده

ناشر: نگاه آشنا

طراحی جلد و صفحه آرا: استودیو جوانه

تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۹۵-۱-۱



۰۲۵ - ۳۷۸۳۹۸۳۶

۰۲۵ - ۳۷۸۳۹۸۳۷

۰۲۵ - ۳۷۷۳۴۹۳۹

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.



فهرست مطالب

۷	بخش اول: بازرسان روح
۷	فصل اول
۱۵	فصل دوم
۱۹	فصل سوم
۲۴	فصل چهارم
۳۱	فصل پنجم
۳۶	بخش دوم: شهر ارواح
۳۶	فصل ششم
۴۲	فصل هفتم
۴۸	فصل هشتم
۵۲	فصل نهم
۵۷	فصل دهم
۶۱	فصل یازدهم
۶۷	فصل دوازدهم
۷۳	فصل سیزدهم
۷۸	بخش سوم: شکارچیان روح
۷۸	فصل چهاردهم
۸۳	فصل پانزدهم
۸۷	فصل شانزدهم
۹۵	فصل هفدهم

۹۸	فصل هجدهم
۱۰۵	فصل نوزدهم
۱۱۳	بخش چهارم: کلاغ سرخ پوش
۱۱۳	فصل بیستم
۱۱۸	فصل بیست و یکم
۱۲۳	فصل بیست و دوم
۱۲۹	فصل بیست و سوم
۱۳۴	فصل بیست و چهارم
۱۴۰	فصل بیست و پنجم
۱۴۵	فصل بیست و ششم
۱۵۰	بخش پنجم: پایان ماجرا
۱۵۰	فصل بیست و هفتم



بخش اول: بازرسان روح

فصل اول

آدم‌ها فکر می‌کنند که ارواح فقط شب‌ها و یا در هالووین که دنیا تاریک است و دیوار بین دو دنیا نازک‌تر است ظاهر می‌شوند، اما حقیقت ماجرا این است که روح‌ها همه جا هستند؛ از راهرو فروشگاه گرفته تا وسط حیاط خانه مادر بزرگ و حتی صندلی جلوی اتوبوس.

اینکه نمی‌توانید آن‌ها را ببینید به این معنا نیست که وجود ندارند. سرکلاس تاریخ بودم که احساس کردم چیزی مثل قطره‌های باران تق‌تق به شانه‌ام می‌خورد. بعضی‌ها اسم این حس را شهود گذاشته‌اند و بعضی‌ها هم آن را بصیرت می‌دانند. همان حسی که آدم را غلغلک می‌دهد و از اتفاقات تازه‌ای خبر می‌دهد. این اولین باری نیست که این احساس به سراغم می‌آید. حتی اولین باری هم نیست که این حس در مدرسه سروکله‌اش پیدا می‌شود. قبلاً سعی کردم که آن را نادیده بگیرم؛ یعنی همیشه این کار را می‌کنم، اما فایده‌ای ندارد. تمرکز را از بین می‌برد و تنها راه برای مقابله با آن تسلیم‌شدن و دنبال‌کردنش است. جیکوب^۱ از آن طرف کلاس به من نگاه می‌کند و سرش را تکان می‌دهد. او نمی‌توانست این حس باران‌مانند را احساس کند، اما آن قدر خوب من را می‌شناخت که وقتی این حس به من دست می‌داد، متوجه می‌شد. روی صندلی‌ام جابه‌جا شدم و روی حرف‌های معلم تمرکز کردم. با اینکه فقط یک هفته به شروع تعطیلات تابستانی مانده بود، آقای مایر^۲ مصمم بود که تا لحظه آخر به ما درس بدهد.

آقای مایر داشت می‌گفت: «در آخرین روزهای جنگ ویتنام در سال ۱۹۷۵، سربازان آمریکایی...» هیچ‌کدام از دانش‌آموزان آرام نبودند چه برسد به اینکه بخواهند به درس توجه کنند. درک^۳ و ویل^۴ با چشم‌های باز خوابیده بودند،

1. Jacob

2. Mr meyer

3. Derek

4. Will

مَت^۱ داشت فوتبال کاغذی^۲ درست می‌کرد و آلیس^۳ و ملانی^۴ هم مشغول تهیه یک لیست بودند.

آلیس و ملانی بین بچه‌ها مشهور و محبوب هستند.

اگر آن‌ها را ببینید متوجه می‌شوید، چون با هم مونی‌زنی‌ها هستند. هر دو موهای براقی دارند، دندان‌هایشان سفید و یکدست هستند و ناخن‌هایشان را مثل هم لاک زده‌اند. آن وقت من دست و پایی لاغرو دراز دارم، گونه‌هایم گرد هستند و موهایم قهوه‌ای و فراست. من اصلاً لاکی ندارم که بخوام استفاده کنم. می‌دانم درستش این است که آدم دلش بخواهد محبوب باشد، اما راستش من هیچ وقت چنین چیزی را نخواستهم. به نظر من این که مدام از یک سری قوانین پیروی کنی، کار سخت و خسته‌کننده‌ای است؛ مثلاً این که لبخند بزنی، اما خیلی دهانت را باز نکنی. بخندی، اما صدای خنده‌ات بلند نشود. لباس‌های مناسب بپوشی و ورزش مناسبی را انتخاب کنی. به چیزهای مختلف اهمیت بدهی، اما نه خیلی زیاد.

من و جیکوب هم قوانینی داریم، اما آن‌ها فرق دارند.

جیکوب درست سر بزنگاه از جایش بلند شد و به طرف میز ملانی رفت. به نظر من جیکوب می‌توانست بچه محبوبی باشد، چون موهای بور و نرمی دارد، چشم‌هایش آبی روشن هستند و شوخ طبع است. قبل از اینکه روی میز ملانی بنشیند، نگاهی شیطنت‌آمیز تحویل من داد. او واقعاً می‌تواند محبوب باشد، فقط یک مشکل وجود دارد. جیکوب مُرده است.

با صدای بلند شروع به خواندن لیست ملانی کرد: «چیزهایی که برای شب فیلم دیدن لازم داریم...» من تنها کسی هستم که می‌توانم صدای او را بشنوم. ملانی یک کاغذ دیگر را تا کرد. از ظاهرش مشخص بود که یک دعوت‌نامه است، بعد دستش را دراز کرد تا آن را به جانت^۵ که جلوی او می‌نشیند بدهد. وقتی این کار را کرد، دستش درست از وسط سینه جیکوب رد شد. جیکوب که انگار ناراحت شده بود، نگاهی به دست او انداخت و بعد از

1. Mat

۲. بازی‌ای که در آن با کاغذ، دروازه و توپ فوتبال کوچک درست می‌کنند.

3. Alice

4. Melanie

5. Janet

روی میز بلند شد.

آن حسی که در ذهنم تق تق می کرد، تبدیل به زمزمه ای شد که نمی توانستم واضح بشنوم. مدام چشمم به ساعت بود و منتظر بودم که کلاس تمام شود. مقصد بعدی جیکوب، میز آلیس بود. نگاهی به خودکارهای رنگی که بالای میزش چیده بود انداخت و با احتیاط یکی از انگشتانش را به طرف نزدیک ترین خودکار برد. حسابی روی کارش تمرکز کرد، اما خودکار از جایش تکان نخورد.

در فیلم ها، ارواح می توانند تلویزیون را از جا بلند کنند و تخت خواب را به دیوار بکوبند، اما در حقیقت یک روح باید قدرت زیادی داشته باشد تا بتواند از پرده ای که بین دنیای ما و آن ها وجود دارد، عبور کند. روح هایی که این قدرت را دارند، خیلی پیرند و رفتار دوستانه ای ندارند. آدم های زنده از عشق و امید قدرت می گیرند، اما در دنیای مردگان قدرت منشأ تاریکی دارد. قدرت آن ها از جنس درد و خشم و حسرت است.

جیکوب با ابروهایی گره کرده سعی داشت به فوتبال کاغذی مت ضربه بزند، اما هرچه سعی کرد موفق نشد.

من خوش حالم که او از آن دسته از ارواح نیست.

نمی دانم که چه قدر از مرگ جیکوب می گذرد. خیلی آرام به این موضوع فکر کردم، چون جیکوب دوست ندارد چیزی در این مورد بشنود. به نظرم مدت زیادی از آن نگذشته، چون چیز قدیمی یا از مدافته ای در ظاهرش وجود ندارد. روی تیشرتش عکس ابرقهرمان ها را دارد، شلوار جین تیره رنگ پوشیده و کتانی ساق بلند به پا دارد. او حرفی درباره اتفاقی که برایش افتاده نمی زند و من هم چیزی نمی پرسم. بالأخره دوستان هم به فضای شخصی نیاز دارند؛ البته او می تواند ذهن من را بخواند. من نمی توانم ذهن او را بخوانم. راستش ترجیح می دهم که زنده باشم و نتوانم ذهن ها را بخوانم تا اینکه ذهن خوانی کنم و یک روح باشم.

جیکوب سرش را بالا آورد، گلویش را صاف کرد و گفت: «ترجیح می دم

به جای روح از عبارت دارای چالش جسمی استفاده کنی.»

چشمانم را گرد کردم، چون می داند که دوست ندارم بدون اجازه افکارم را بخواند. بله، قبول دارم که این جنبه از دوستی مان عجیب است، اما پس مرزبندی چه می شود؟!

جیکوب با پوزخند جواب داد: «تقصیر من چیه که تو بلندبلند فکر می‌کنی.»

زیرلب غرغر کردم و چند نفر از بچه‌ها به طرف من برگشتند. خودم را در صندلی‌ام فروبردم، به حدی که پایم به کیفم خورد که روی زمین بود. دعوت‌نامه‌ای که ملانی به جانت داده بود در کل کلاس چرخید و دست به دست شد. اصلاً به میز من نرسید، البته برایم مهم نیست.

دیگرتابستان از راه رسیده است و این یعنی می‌توانم از نور آفتاب، شن‌های ساحل و کتاب خواندن لذت ببرم. یعنی دوباره به خانه ساحلی اجاره‌ای مان در لانگ آیلند^۱ می‌رویم تا پدر و مادرم بتوانند روی کتاب جدیدشان کار کنند. مهم‌تر از همه این است که خبری از ارواح نیست.

نمی‌دانم که خانه ساحلی چه ویژگی خاصی دارد، شاید به خاطر نوساز بودنش است یا اینکه در ساحل آرام قرار دارد، اما به هر حال نسبت به این قسمت از شهر نیویورک ارواح کمتری دارد. این یعنی به محض اینکه مدرسه تعطیل بشود، می‌توانم برای شش هفته کامل از نور آفتاب و قدم زدن در شن‌های ساحل لذت ببرم.

شش هفته بدون تق تق ارواح سرگردان.

شش هفته عادی.

نمی‌توانم برای تعطیلات صبر کنم.

نمی‌توانم برای تابستان صبر کنم، اما وقتی صدای زنگ کلاس را شنیدم از جا پریدم، بند کوله‌پشتی‌ام را روی یکی از شانه‌هایم و بند بنفش دوربینم را روی شانه دیگرم انداختم و به پاهایم اجازه دادم که من را به طرف آن احساس سمج ببرند.

جیکوب که داشت کنار من راه می‌آمد گفت: «می‌دونم ایده عجیبیه، ولی می‌تونیم به جای این کار بریم ناهار بخوریم.»

در ذهنم گفتم: «امروز سه‌شنبه‌ست و روز میت لوفه^۲. من ترجیح می‌دم که برم با ارواح روبرو بشم.»

1. Long Island

۲. یک قطعه گوشت چرخ‌کرده که آن را پخته و به شکل نان ساندویچی می‌برند.